



پایان بازی

مهدی سلیمی

بازخوانی سیاسی - انضمامی از نمایشنامه ی «پایان بازی» نوشته بکت

یا

چرا من یکهو مثل قارچ وسط خیابان سبز نشدم؟

خلاصه نمایشنامه ی پایان بازی:

«در اتاقی با دو پنجره در چپ و راست که یکی به خشکی باز می شود و دیگری به دریا چهار نفر از سه نسل زندگی می کنند. هام مردی است کور و فلج بر روی صندلی چرخداری و کلاو که پسر خوانده اوست مسئول رسیدگی به هام است و پیرمرد و پیرزنی به نامهای نگ و نل در دو سطل زباله در گوشه اتاق کنار یکدیگر هستند. کلاو با دوربین از پنجره ها به بیرون دید می اندازد و گزارش آن را به هام می دهد. در تمام مدت کلاو می خواهد هام را ترک کند و از آن اتاق خارج شود و در آخرین دیدش از پنجره به دستور هام به پسریچهای برمی خورد و تصمیمش برای ترک هام قطعی می شود؛ لباس و چمدان سفر را آماده کرده ولی نمی رود؛ به جایگاهش در کنار هام برمی گردد و به او خیره می ماند. نمایش پایان می یابد!»

بکت پایان بازی را حدود ۷ سال بعد از در انتظار گودو می نویسد و بسیاری معتقدند او در این نمایشنامه به پسر بچه ی پیغام آور از طرف گودو بی اعتنا می ماند. چرا که کلاو حتی با دیدن پسر بچه همچنان هام را ترک نمی کند. انگار هیچ انتظاری نیست، بر خلاف در انتظار گودو که به قول مایکل وارتون: «گودو آنجا نماینده ی آن چیزی است که ما را به هستی و در آن زنجیر می کند. او واقعیت نا شناخته ای است که نماینده امید در عصر ناامیدی است». اما اینجا کلاو پسر بچه (گودو) را فراموش می کند. به نظر من این نقطه ی تعیین کننده ای در فرایند آثار بکت است. دانش از اینکه هیچ ناجی ای (ایده ای) در کار نیست و اصل در کنار هم زیستی (هستی اجتماعی) این شخصیتهاست که کلاو اینرا با نادیده گرفتن پسر بچه به تمامی نشان می دهد. این در کنار هم زیستی در اکثر نمایشنامه های بکت دیده می شود. نمایشنامه های او حاصل گفتگوهای شخصیتهای متناقض هستند که به اجبار در کنار هم قرار گرفته اند. مثلاً در نمایشنامه در انتظار گودو، دی دی و گوگو بدون هیچ شناختی نسبت به شخصیت یکدیگر و با تمام تناقضاتشان با هم به مکالمه می نشینند و تنها دلیلشان انگار نارضایتی از وضعیت موجود (ولگردی شان) است و زمان دوستی شان با آمدن گودو به اتمام خواهد رسید. آنها فکر می کنند هنوز یک ناجی در کار است که در هیات مسیح ولگردان را از غرق شدن نجات خواهد داد. اما «پایان بازی» بازگشت به هستی مطلق است و معناباختگی به حدی می رسد که آن زنجیره ی امید در عصر ناامیدی کاملاً گسسته می شود. آخر بازی را می توان اپیزودی دیگر از در انتظار گودو دانست که در آن پوتریو و لاکی طناب اتصالشان کاملاً گسسته و با ملالتی یکسان در سطل زباله گیر افتاده اند و انتظار به پایان رسیده است.

حال باید دید چگونه این فرایند طی می شود، فرایند کندن از یک ایده ناب (گودو/بزه ی غایب) و رسیدن به همزیستی ناب؟ برای دریافتن این نکته اشاره به دلالت های ضمنی نام شخصیتها رهگشاست: هام مخفف Hammer است به معنی چکش که اشاره به مستبد و تو سری زن بودن هام دارد و در مقابل Clove به زبان انگلیسی مخفف میخ است. میخ از چکش جدانشدنی ست! چون اساساً غیرهمسان و در پیوند باهم اند. کلاو با اینکه بارها تلاش می کند تا از ملالت مراقبت از هم و استبداد او رها شود با اینحال از کنار او تکان نمی خورد. آنها هم پیوندی اجتماعی شان را درک کرده اند و ملالت زندگی را به ملالت انتظار کشیدن ترجیح می دهند. چنانکه می گویند:

«لحظه‌ها روی هم می‌ریزن، پیچ‌کنان، مژدغه‌های ارزن... [تردید می‌کند]... اون یونانی زیرتی، و در تموم عمر منتظر بود که به اوج یه زندگی برسد.» (پایان بازی)

در پایان بازی اوجی در کار نیست مگر یک بازی ناتمام. هدف از این بازی‌ها، نه تفریح و سرگرمی، که دفاع در مقابل دنیایی است که آن را درک نکرده و نپذیرفته‌اند و قادر به پذیرش آن هم نیستند. مکان این نمایشنامه به صفحه شطرنجی تشبیه شده و کاراکترها هم مهره‌های باقی مانده اند. شطرنجی که به حالت پات و مساوی ختم شده و راهی برای حرکت‌های دیگری ندارد. هام که پادشاه است بر جایگاهش حکمرانی می‌کند و کلاو به اسب شطرنج تشبیه گردیده. در حالت پات شده گی بازی اهمیت خود را از دست می‌دهد و هیچگاه به اتمام نمی‌رسد. حالتی متفاوت از هستی که زاده‌ی موقعیت زیسته است و دو شخصیت را در اوج تضاد و ناهمسانی شان در کنار هم نگه می‌دارد و بهم پیوند می‌زند. جالب این پارادوکسی است که بکت در همه آثارش بوجود می‌آورد، اینکه هام ارباب است و دستور می‌دهد ولی کلاو می‌تواند از او سرپیچی کند چرا که هام فلج است و کور و نیازمند کلاو. پس چه چیزی باعث می‌شود کلاو از او سرپیچی نکند و همواره فرمانش را اطاعت کند و چرا حتی در قبال گرفتن رمز گاوصندوق (راه رهائیش از استبداد) به پیشنهاد هام حاضر نیست او را بکشد؟ جواب در دیالوگ‌های نخستین این متن نیز آمده :

هام: تو چرا پیش من موندی؟

کلاو: تو چرا منو نگه داشتی؟

هام: چون کس دیگه ای نبود که نگه دارم.

کلاو: خب منم جای دیگه ای رو نداشتم که برم.

این موقعیت تمام عیار یک زیست اقلیتی ست. اقلیتی ناهمسان و هم پیوند با هم. اقلیتی که با فراموش کردن ناجی (هنجارساز) هنوز پتانسیل عدول از هنجار دارد. ناجی یک گشودگی ست، مسیح تمام ولگردهای جهان را از غرق شدن نجات می دهد و صلیب مسیح، تجسد تمام عیار همسانی با دیگری بزرگ یا خداست. خدایی که تنهاست. تن دادن به گشودگی فضا و همسانی برای مردم اقلیت مرز باریک و بی نهایت حساس و گاهاً به معنای سیاسی اش خطرناک است. فضاهای گشوده و هنجارمند بالفعل وجود دارند، اما در آمیختن با آنها بالقوه گی عدول از هنجار را از اقلیت می رباید. اقلیت هیچگاه مفهومی کمی نبوده است، هام و کلاو به خاطر تنها بودن دنیای بیرون را فراموش نمی کنند بلکه هنوز از پشت دوربین پنجره شان بیرون را می نگرند، نکته اصلی اینست که در دوربین آنها پسر بچه نقش مهمی را ایفا نمی کند. با اینحال اقلیت اتفاقاً تن به گشایش می دهد با فضای گشوده به معنای دلوزی اش سرهم بندی می گردد. اما در این میان نحوه هم پیوندی و محتوای خود فضای گشوده همان مرز باریکی است که در مورد فلسفه ی سیاسی دلوز حائز اهمیت است. دلوز با میانجیگری، واسطه و پارامترهای زیاد دیگری فضای گشوده و هم پیوندی اقلیت با آنرا تعریف می کند. اجازه دهید کمی به فلسفه سیاسی دلوز وفادار بمانم و موقعیت انضمامی ایران بعد از انتخابات (گشودگی خیابان/راهپیمایی فراگیر مردمی) را با کمک گرفتن از شخصیت‌های پایان بازی بکت تشریح کنم.

۲

دلوز می نویسد: چپ به میانجی ها نیاز دارد! ۱

چپ نو اساساً گفتمان جدیدی را پیش می کشد، گفتمانی نزدیک به جنبشهای واقعی، که معطوف به آشتی دادن جنبش هاست. چنین گفتمانی راه را برای راست گرایان پیشتر از همه میسر می کند. راست گرایان همچنان به شیوه قدیمی می گویند: حتی با علم به اینکه در نهایت استقلال اجتناب ناپذیر است، نباید حرفی از آن به میان کشیده شود. این همان مرز باریکی است که ممکن است چپ و راست را به اشتباه همسان سازد. اما اقلیت به گفته دلوز درباره راهها، رویکردها، شدت ها، آستانه ها و درباره شتاب تغییرات مذاکره می کند. که اگر این اتفاق نیافتد و بی محابا به همسان شدن تن داد متاسفانه گفتنی ست که در این بازی

نام بخش دوم از کتاب میانجیگری نوشته ژیل دلوز / ترجمه پویا رفویی / از مجموعه پرتاب های فکر / نشر رشد آموزش. توضیح اینکه تمام نقل قولها از دلوز که در این متن آمده اند از این کتاب انتخاب شده اند.

راست گرایان پیروز از آب در می آیند. دلوز گوشزد می کند: راست گرایان به این راحتی فریب نمی خورند. آنها احمق تر از بقیه نیستند، تنها روششان در تضاد با جنبش است. اتفاقی که بعد از دو سال که از انتخابات گذشت بر ما برملا شد. در نبرد هژمونیک مردم و دولت، راست گرایان پیروز میدان شدند. چرا؟ به نظر من نکته حساس در همان مرز باریک است، در نحوه هم پیوندی. هام و کلاو به هم پیوند خورده اند اما هیچگاه منتظر هیچگونه یکسان سازی نیستند، نه منتظر پسر بچه، نه گودو، نه مسیح و نه آیت ا. منتظری.

در این فضای گشوده برای ماها دو راه بیشتر باقی نماند: به جنبش پیوستن یا بر سر راه آن قرار گرفتن که دو چیز کاملاً متضادی است. از نظر من هر دو اینها اشتباه بود. و خطا از آنجائی صورت گرفت که یا هیجان زده شدیم، یا خیابان به طرز ناگهانی و مبهمی به دست راستی ها گشوده شد، یا انبوه ترجمه از مفهوم «مردم» مثلاً تحت عناوین انبوه خلق، اکثریت خاموش، توده های دسته جمعی و الخ، فرصت فکر کردن بر روی این مفاهیم را از ما گرفت. چپهای نو، کهنه، اکثریتی ها، اقلیتی ها بی هیچ میانجیگری ای تن به یک ابژه فاقد دال دادند (فریاد الله اکبر در پشت بام). از این نگاه چپ نوی آشفته ی ایران و در عین حال همسان و پشت یک پرچم بد رنگ به ما گفتند: اینقدر که گشوده گی چیزها مهم است، پیروزی در جدل اهمیتی ندارد. اما کدام گشودگی؟ (کدام خیابان؟ کدام مردم؟). در آغاز نوشته های بکت صرفاً به خاطر یک نارضایتی عمومی در کنار همدیگر قرار گرفته اند، این گشودگی خیابان حاصل یک نارضایتی عمومی بود و تمامی شعارها همسان با هم خواستار یک منجی شدند. در حالیکه سراسر نمایشنامه بکت و گفتگوی استراگون و ولادیمیر به این می گذرد که گودو چه شکلی ست، کیست؟ و درک ناهمسان شان باعث می شود حتی پوتزیو را به جای گودو اشتباه بگیرند. به نظر من، آن ابژه فاقد دال باید درباره آلترناتیو مطرح می شد (طرح پرسش) تا شناسایی ناپذیر و متکثر باقی بماند، نه در سطح همسانی پشت یک شعار بی معنی. آن شعار بی معنی (صرفاً ابژه فاقد دال) همان خطائی بود که یکبار توده ای ها دچارش شدند و تن دادن به همسان سازی شان بدون رعایت هیچ شدت و آستانه ای با فضای گشوده آن موقع (نارضایتی از استبداد پهلوی) همه ی آنها را زیر ردای خمینی کشاند. فضای گشوده ی ایران اخیر برای نسل من هیجان زده ترین اتفاق ممکن بود (حداقل در فرم نابش) اما در این گشودگی باید محتوا را در نظر گرفت، باید چیزهایی را مرئی کرد که در غیر اینصورت به نفع راست اندیشان مکتوم باقی می ماند. بنابراین به گفته دلوز: وظیفه ی چپ، آشکار کردن مسائلی ست که راست به هر قیمتی می خواهد مخفی کند. گشودگی

خیابان، باتوم خوردن و در وسط میدان بودن فرسنگ ها با سیاست افشاگرانه و اجراگرایانه فاصله دارد. اتفاق خطرناک یا آن مرز باریک مذکور جایی عیان می شود که در می یابیم چپ با ناآگاهی تمام در مقام یک مجموعه می تواند بر مبنای این واقعیت که خدمت گزاران مدنی و متولیان امور همواره از راست جانبداری می کنند خود را از هر گونه تقصیر مبرا بداند. به همین دلیل است که- اگر از واسطه های آگاهانه و نحوه هم پیوندی سخن به میان نیاید حتی آنانی که اعتقاد راسخ دارند و مطابق قواعد بازی می کنند، قادر نمی شوند شیوه رفتار و تفکر خود را تغییر دهند. مثل ولادیمیر و استراگون که پوتزیو را جای گودو اشتباه می گیرند. دست راستی ها با این نوع مسائل روبرو نمی شوند و نیازی به فکر کردن حتی ندارند. ابژه ی آنها فاقد دال نیست. آنها میانجی های بی واسطه و مشخص خود را از قبل در محل مشخصی دارند (آنها منتظری دارند و شما را منتظر ناجی مشخصی نگه می دارند، حتی شده به زور باتوم. یونیفورم و باتوم آنها همانقدر یکدست هستند که شما یک رنگید).

۳

این درک من بود. حال همه ی فرضهای مرا اشتباه در نظر بگیرید. هیچ چیز ایجابی در این متن نیست و من نتوانستم آن فضای گشوده را درست دریابم. شدت ها، آستانه ها، میانجیگری ها و حرفهایی که شرح آن رفت را نتوانستم تشخیص دهم. مشکل از من بود حتما یا شاید آن دوربین پشت پنجره ام محتوایی را در این فضای گشوده نمی دید. چرا که این دوربین ایده/ناجی را بطرز مبهمی برای من نشان می داد. اما در فرم نابش می توانستم یک شور دسته جمعی ببینم، یک پرفورمنس دردناک. مثالی می زنم از ایندست پرفورمنس ها:

پیترشومان بعد از جنگ جهانی دوم که وضعیت روحی آلمانیها بشدت دچار اختلال شده بود، راهپیمایی هایی دسته جمعی تدارک می دید و مردم را بدان فرا می خواند. بازیگرانش را لابه لای مردم می کاشت بی آنکه خود مردم بدانند. وسط راهپیمایی و کوه پیمایی یکی از بازیگران آن دیگری را آزار می داد، به دره هل اش می داد و بازیگر دیگر همان لحظه دست او را می گرفت و نجات اش می داد. پیتر شومان با این پرفورمنس دسته جمعی قصد داشت حس نوع دوستی را در میان مردم دوباره زنده کند و دست آخر میانشان نان محلی و عروسک پخش می کرد.

دوربین پشت پنجره ام برای من چنین پرفورمنسی را نشان می داد، یک راهپیمایی دسته جمعی از سر نارضایتی عمومی که ضرب باتوم مدام از تعدادشان می کاست و صحنه های منزجر کننده ای که گاه حتی حسیک ام می کرد. اما سیاست ورزی برای من جای دیگری رخ می دهد.

با همه این حرفها فکر می کنم تنها سخن حق، اصالت اندیشه است. این نوشته طرح یک مسئله سلبی ست. طرحی که کلاو را کنار هام نگه می دارد و هیچگاه آنها همسان نمی شوند. هستی درآمیخته با اندیشه کافیسست تا ما را با سیاست پیوند بزند. روی سخن ام با مارکسیست هاست، الباقی تکلیفشان مشخص است. رابطه ی بین نظریه و پراکسیس تاریخی طولانی دارد، حداقل از نقد فلسفه حق هگل تا روشنفکران و قدرت(مکالمه دلوز و فوکو) که نیازی به بحث درباره ی آن نمی بینم.

طرح پرسش، مجادله ی هام و کلاو و دوربین پشت پنجره ام که مدام بیرون را می پائید باعث شد به معنا باختگی محتوای این جنبش و فضای گشوده مردمی و روشنفکران مشکوک بمانم. روشنفکران، نظریه پردازان و مترجمان اصیل مکتب فرانکفورت تا چپ نو! شما چرا دچار انشقاق بین نظریه و عمل شدید و بی محابا به جای خود آدرنو مثل آن دانشجویش لخت شدید و به خیابان گشوده شتافتید؟ آنهم خیابانی که شعار ۵۷ را از سر گرفته بود و پیروزی راست گرایان از اول حتمی می نمود و گاها انگار شما نیز چیزی جز این نمی خواستید. شما کرکره ی نظریه را تا اطلاع ثانوی به پائین کشیدید و بعد به ادامه ترجمه های قبلی تان پرداختید. برای من فضای گشوده یادآور ماشین بزرگ انقلابی ست، اما پیچ و مهره این ماشین دست چه کسی بود؟ من نتوانستم در بحبوحه پوپولیسم رایج، شدت ها و آستانه ها و نحوه هم پیوندی ام با این فضای گشوده را دریابم. اما شما چرا از نظریه پردازی این فضای گشوده طفره رفتید؟ چرا طی این دو سال نظریه و ادبیاتی از این فضای گشوده به بیرون نیامد؟ به خاطر محتوای مبهم اش بود شاید که تسبیه وار همه را شامل می شد. دایره نظری من تنگ است شما چرا نتوانستید آن فضای گشوده را تشریح کنید تا من از تکرار تاریخ، از اشتباه توده ای ها نهراسم؟

نگ (Nagg) همان معنای غر یا نق زدن را در زبان انگلیسی تداعی می کند و به آلمانی هم مخفف (Naggle) یا میخ است! اشاره به تو سری خور بودن اوست. و نل (Nel) هم مخفف سوزن با معنای انگلیسی آمده. اشاره به فروروندگی او در خود و سطل زباله اش اشاره دارد.

همه ما باختیم آقایان جنتلمن، همه ما دچار یک بدسرنوشتی محتومیم چون موقعیت انضمامی مان اصالت اندیشه را از ما ربوده! یا عر می زنیم یا در سطل زباله فرو رفته ایم. نگ و نل در دو سطل زباله قرار گرفته اند، نسل پیر دیگر در عصر مدرن جایگاهی ندارد. به گفته ی هام: «چه دلیلی داره آدم پیرها رو تو خونه نگه داره؟ احترام همه چیز از بین رفته». واقعاً همه چیز معنا و مفهومش را از دست داده است. و به جز این اتاق متروکه با رنگهای پریده و خاکستری چیزی باقی نمانده است. هام که در مرکز اتاق واقع شده در حقیقت در مرکز این تراژدی قرار گرفته است و کلاو تنها صحنه گردان این نمایشنامه است او که خدمتکار هام است نمی تواند او را ترک کند چراکه بیرون از این اتاق مرگ است و دیگر این که اگر از فرمان هام سرپیچی کند، هام به او غذا نمی دهد. چراکه کلید و رمز گاوصندوق فقط در دستان هام است. و روزی یکی و نصفی بیسکویت به او می دهد. تا فقط زنده بماند، اما همیشه گرسنه خواهد ماند.

هام یک فیلسوف روانی است و آشنا به تمام فلسفه شرق و غرب، تمام ادیان و مذاهب را دوره کرده و می شناسد، در همه دوره های کره زمین زیسته و خسته شده. پس بر روی صندلی چرخداری نشسته تا قدری استراحت کند، پس چشم هایش را بسته است تا بخوابد و خواب رهایی در جنگل و طبیعت را ببیند، اما وقتی نشسته، برای ابد زمینگیر شده، وقتی چشم بسته است، کور شده و حالا دچار خلأیی گشته که اگر چشم بگشاید دیگر تمام مرده های اعصار عالم هم نمی توانند به یاری اش بشتابند!

